



و چشمانش را ریز تر کرد و چند ثانیه ای روی زمین خیره ماند.
میرم از بالاتر نگاه می‌کنم.

یعنی چی؟

سوار ماشینمان شدید و پشت سرش راه افتادیم. در پلایشگاه تپه‌ای از ماحصل خاکبرداری‌های ساخت روبه آسمان علم شده بود. بالاقله یک شهر کامل از لوله‌ها و مخزن‌ها با چراغ‌های روشن چشمانمان را پر کرده بود. انگار که زمین و آسمان زیر پیر بر شده بودند. با همان لهجه گرم یزدی اش روبه شهر لوله‌ها گفت منظورم همین جا است. وقتی نگاه می‌کنم که خودم و همکارانم تا کجا جلو آمده‌ایم و چه ساخته‌ایم، برگشتن به عقب برایم سخت از حرکت در مه روبه جلومی شود. همان موقع در پس صدای سوختن فلر در سرم به زور صدای خودم را شنیدم که می‌گفتم آیا من هم در زندگی ام قبابی را ساخته‌ام که موقع ابری شدن هوای ذهنم، بنگاه کردن به آن امیدوارتر شوم یا اصلاحی عده‌ای دیگر هم بتوانند از تماشای قاب دست‌ساز من به امیدهای خودشان تشنه‌تر از قبل نگاه کنند؟
دو سال از آن ماجرا گذشت. یک روز با اتوبوس، یک روز با قطاری که سخت بلیتش گیر می‌آمد و روزی دیگر با پرواز هواپیمای به وقت شام، آخر هفته‌های بندرعباس

آه جکه پس چرا اومدی؟
اومدم ببینم حرف جدیدی دارید. این حرفابوی نامیده.
زدی تو کار رو شنفکری؟
عاقل شدم. چشام باز شده. فقط آسمونی نمونده که بخوام سرمو بگیرم بالا. هرچی هست ابره.
شاعرانه می‌بافی سید؟
آره. زدم تو کار مثنوی. روزی هفتاد من بدبختی ردیف می‌کنم.
آخر هفته کجایی؟
علاف می‌چرخم بیکار نمونم.

کدملیتو برای بچه‌ها بفرست. به چمدون سبکم ببند.
خیر پاشه؟!
خیره!

خیر بود. بار اول چنان نشئه شدم که بعدش دوبار و سه باره باید تزریق می‌کردم تا می‌توانستم مثل مردم عادی زندگی کنم. از امید حرف می‌زنم. یادم می‌آید روزی که داشتیم از مدیرعامل ستاره خلیج فارس خدا حافظی می‌کردیم. پرسیدیم مهندس تاحا لاشده نامید بشید؟ خنده‌اش به گرمی خود یزد، زادگاهش بود.
معلومه!
چه طوری دووم میارید.

